

## لنگ - ابراهیم گلستان

### برای صادق چوبک

دید آفتاب از روی برگ‌های نارنج پریده است و بتابی‌های پیوندی اکنون در نیمه‌تاریکی شامگاه بالای لبه حوض آویزانند و آب که از دهان گرد گشاد کله سنگی بیرون می‌ریزد بر رویه حوض چین می‌افکند تا از لبه بیرون لغزد. دلش سخت می‌زد. اکنون از اتاق بیرون آمده بود و دلش سخت می‌زد و می‌دانست که می‌خواهد برود و چشم به آن در (که رویش را با گچ از دیوار آورده آدمک کشیده بود) نیاندازد و توی اتاق خویش بتمرگد و راهی پیدا کند؛ چون اگر امشب نکند پس کی کند؟ در اتاق، از میان جام‌های چرک از دودها و غبارهای گذشته، تاریکی شب را می‌دید که فرو می‌نشیند.

\* \* \*

مزه خواب پریده توی دهانش سنگین بود و سگ‌ها میان بوی آغل‌ها پارس می‌کردند و در بینایی بیداریش دیگر نقشی نمانده بود مگر سیاهی شب، که از ده راه افتادند. و همین که راه به سربالایی کشیده شده بود، از مادرش جدا افتاده بود و نفسش تند شده بود و مادرش که از جلو می‌رفت سرش داد زده بود و کنار راه مانده بود تا او برسد. آن‌گاه نفسش تندتر می‌زد و باز از مادرش جدا مانده بود و مادرش که جلو افتاده بود سرش داد زده بود و کنار راه ایستاده بود تا او برسد. آن‌گاه باز راه افتاده بودند و نفس او همچنان تند می‌زد و باز از مادرش وامانده بود....

راه خالی بود و دشت پایین رفته بود و ده آن‌ها در پایه کوه دیده می‌شد که زیر باریکه سربی‌رنگی از مه و دود رها شده است. و راه به پیش بالا می‌رفت و تاب می‌خورد و از دنبال پایین می‌رفت و از میان دشت می‌گذشت و کنار ده در خم کوه گم می‌شد، و از پیشاپیش او بالا می‌رفت و تاب می‌خورد - و اکنون دنباله‌اش پس یک تپه و دهانه‌اش لای بلندی‌های آینده پنهان بود. و هرچه که پیش می‌رفتند جاده خالی بود و ریگ‌های کف آن زیر پاها به هم می‌خوردند.

بوی خاک شب‌دیده و خارهای تپه‌ها در هوا بود. نفسش تند می‌زد و از

مادرش جدا مانده بود و مادرش کنار راه ایستاده بود تا او برسد...  
دیگر آفتاب میان آسمان بود و تند شده بود. و او به دنبال مادرش  
می رفت و شلیتۀ مادرش که خاک گرفته بود به این سوی و آن سوی تاب  
می خورد و اینک پیش او سیاهی شهر با گنبدهای خود و چشم انداز  
خانه های خود، آن سوی درختان خزان زده روی سینۀ رسی تپه ها، و بعد  
دو سوی نوار میان رو راه، زیر آسمان و میان جلگۀ گسترده دم می زد و او  
دنبال مادرش می رفت.

\* \* \*

اکنون شب اتاق را انباشته بود و از ذغال دانی که درگاه بی درش، میان  
دیوار، بی سطحی تیره تر و خالی می نمود خرت خرت سبکی می رسید، و او  
می دانست که تنها همین امشب را دارد. و همچنان خیره به تاروپود گلیم  
فرسوده می نگریست که از پرتو چراغ های اتاق های دیگر که از لای  
نرده های آهنین پنجره و جام های کدر دریاچه درون می سریدند چند لکه  
روشنی گرفته بود، و او می دانست که همین امشب را دارد اما هنوز زود  
است. و هنوز دودل بود. اگر در را باز نکند، اگر آن را خراب نکند، نشکند -  
اگر نشکند پس چه کند؟

\* \* \*

مسجد بزرگ بود و آسمان آبی بود و درخت ها تنومند بودند و ریشه های  
کنده شده خود را به نیرومندی و کهن سالی از هر سو دوانده بودند و  
برگ های شان برشته بود. سر یک برکه چند تن وضو می ساختند و روی  
صفه چند تن نماز می گذاردند و از میان صحن چند تن می گذشتند و او  
این ها را از دور می دید و خودش در دهنۀ طاق یک شبستان کنار مادرش  
نشسته بود.

خسته بود و انگار خوابش برده بود و ته آسمان کبوترها بازی می کردند و  
او مسجد را نمی شناخت و اکنون آفتاب می چسبید و بوریای کف  
شبستان چه چهار گوش های یک نواختی داشت و او دلش می خواست که  
مادرش تکه دیگری نانش می داد اما مادرش نان را باز در پارچه پیچیده

بود و پشت کمر خود بسته بود.

و باز راه افتادند و از مسجد بیرون رفتند و از کوچه‌های تنگ و پریچ و خم که کفشان با قلوه‌سنگ پوشیده بود گذشتند، و با گذشتن آن‌ها باریکه‌های خالی و خاک‌گرفته میان آجرهای دیوارها در کنار هم نزدیک می‌شدند و کمی باز می‌شدند و بالا و پایین می‌شدند و از کنار او می‌گذشتند و او به دنبال مادرش می‌رفت.

و کوچه‌ها می‌پیچیدند و پهن و باریک می‌شدند و گاه از کنار توده‌های خاکروبه می‌گذشتند و گاه به دهانه کوچه‌های دیگری می‌رسیدند و می‌گذشتند و گاه روی درهای خانه‌ها قبه‌هایی درشت بود، و مادرش چندین بار ایستاد و چکش به درها کوفت و هر جا در باز می‌شد بعد بسته می‌شد؛ و آن گاه می‌رفتند. و می‌رفتند و دیگر آفتاب تنها بالای بام‌ها و تیغه دیوارها را رنگ روشنی می‌زد.

و بعد شب شبستان را گرفت. شب سیاه‌تر و خالی‌تر از هر زمان بود و بوریاها بوی شیرین خاک‌گرفته‌ای داشتند و از بیرون هیاهوی نرم و مواجی می‌رسید که انگار باد در درخت‌ها پیچیده بود و او می‌شنید و سیاهی می‌دید و در سیاهی نمی‌دید و از سیاهی می‌آمد و به سیاهی می‌رفت و در سیاهی می‌دید و در سیاهی نمی‌دید و می‌آمد و می‌رفت، و اکنون بانگ خروس‌ها نوسان میان دو دنیایش را وامی‌داشتند تا این که گلبانگ بامداد در پیچید.

و بیش‌تر امروز که فردای دیروز بود مانند دیروز بود تا از یک کوچه تنگ دراز به ته آن رفتند و به یک در رسیدند و در که زدند اندکی بعد کسی آمد و او به پنجره بالای در نگاه می‌کرد و مادرش چیزهایی به آن کس می‌گفت و آن گاه توی یک دالان رفتند و به حیاط رسیدند و همان‌جا ماندند.

آن گاه خانم در آستانه یک در، آن بالا، پیدا شد و او می‌دید که مادرش پیش می‌رود و توی حیاط درخت‌های نارنج بود و سوی خانم می‌رود و آن گاه می‌دید اما نمی‌شنید که خانم به مادرش سخن می‌گوید چون

می شنید اما نمی دید که چرخ چاه ول می شود و حلیی به در و دیوار چاه می خورد و پایین می رود و آن گاه چرخ ناله می کند، و اکنون می دید و می شنید که چگونه آب از دهان گرد و گشاد کله سنگی بیرون می ریزد و توی آب حوض می افتد و باریک می شود و می شنید که چرخ ناله می کند و حلیی آهسته به دیواره چاه می خورد و آن گاه توی حوضک کنار چاه خالی می شود و می دید که آب از دهانه کله زمخت سنگی باز پهن تر و صدادارتر توی حوض می افتد و باز ول شدن چرخ را می شنید.

\* \* \*

اکنون شعله دودآلود فتیله بی حباب را می نگریست که تاب می خورد و سایه ای از نور به گرد خود می افکند. در را بسته بود و گربه که چنگ به در خراشانده بود انبر سوی در پرتاب کرده بود که به در خورده بود و گربه رفته بود. آن گاه چراغش را روشن کرده بود که اکنون به فتیله بی حبابش می نگریست و اکنون می شنید که خانه می خوابد. و می دانست که همین امشب را دارد. و دلش می زد اما سخت نمی زد چون از بس اندیشیده بود. با دلهره اش خو گرفته بود و همین از سختی تپش دلش کاسته بود. می دانست که تنها همین امشب را دارد و همین امشب باید در را باز کند. در قفل است اما باید آن را باز کند و تو برود و به آن برسد. و آن را بشکند. آن. بشکندش. باید بشکند. همین امشب را دارد.

\* \* \*

و آن گاه دیده بود که مادرش کنارش نیست و زیر گریه زده بود و بعد مادرش سراسیمه رسیده بود و توی سرش زده بود و زیر بغل مادرش بسته ای بود و با هم از خانه بیرون آمدند. توی کوچه ها می رفتند. یک جا مادرش از رهگذری سراغ حمام را گرفت و رهگذر با دست میان پیچ کوچه را نشان داد و چیزی گفت و آن ها رفتند و آن گاه از پله های سرازیری که بو می داد و تر بود (و اکنون بوی لجن و روغن چراغ می داد) پایین رفتند تا به جای گردی که میانش حوضچه ای بود رسیدند. مادرش لختش کرد. از راهرو باریک لزجی گذشتند و بوی گندی می آمد

و به جایی رسیدند که کف سنگی داشت و سقفِ قبه‌ئی ستون‌دار داشت و هوایش دم گرمی داشت و بو می‌داد و در آن زن‌های لخت بودند و او هم لخت بود و مادرش از پله‌های سنگی لیزی بالایش برد و توی خزینه آب داغی فرویش کرد. بعد خودش هم تو آمد و او جیغ زده بود و اکنون با آب گرم خو گرفته بود اگرچه هنوز می‌فهمید که خیلی داغ است اما چیزی نمی‌گفت. آن گاه بیرون آمدند و کنار یک ستون سنگی نشستند و او می‌دید که روی سنگ‌های کف آن جا سوسک‌های خرمائی‌رنگ با شاخک‌های جنبان می‌دوند، و آن گاه زیر قبه‌ها به تیرگی زرد می‌شد و آن گاه تیره‌تر می‌شد و در آن جا کسی نمی‌ماند و زنی در باز کرد که شعله خوابیده‌ای روی چراغ در دستش می‌جنیید و دود می‌کرد و لای چین‌های چهره و پف وارفته سینه‌هایش سایه‌های موج می‌انداخت، و روی سنگ‌های تر برق خفه‌ای می‌لغزاند، و سوسک‌ها سوت می‌زدند و باز سنگینی ریزان و داغ آب سر و شانه‌های او را پوشاند. و فریاد می‌کرد و آن گاه مادرش بیرونش برد، و بر سکوی درازی که از پارچه‌های قرمز پوشیده بود نشاندهش. مادرش بسته را باز کرد و رختی از آن بیرون آورد و تن او کرد که تاکنون ندیده بود و تن او را می‌فشرد اما خوش دلش می‌کرد، و بالای پله‌ها شعله چراغی می‌جنیید و دود می‌کرد و لبه سنگ‌های لغزنده را میان تاریکی می‌لرزاند و اکنون توی کوچه بودند. و به همان خانه باز آمدند.

خانم گفت «حسن!» و او نمی‌فهمید که خانم صدایش می‌زند و نمی‌دانست چه کند، و مادرش دوان آمد و زدش که چرا جواب نمی‌دهی و او از خانم می‌ترسید و زد زیر گریه و خانم تا نیمه پله‌ها پایین آمد و لاله‌ای در دست داشت که چهره‌اش را میان دو سطح گچ‌مال دیوارها روشن می‌کرد، و گفت، «اگر بخواد نق نقی باشه که نمی‌شه.» و مادرش باز زدش و خانم به مادرش گفت «نزنش.» و مادرش دیگر نزدش. خانم گفت «چرا نمی‌گی بله؟» خانم پرسید «لباس‌ها اندازه‌ش بود؟» و او نفهمید. خانم گفت «ببرش تو، سرما می‌خوره.» و بعد گفت «بیا بالا پهلو

منوچ.» و او نمی‌دانست منوچ کیست، چیست. خانم به مادرش گفت «بیارش بالا.» و مادرش گفت «بیا.» و پیش افتاد و برگشت و نگاه تندی به او انداخت و دستش را گرفت و دنبال خود کشاندش، سخت، و سپس کم‌تر.

به درِ اتاق که رسیدند مادرش گفت «سلام کن.» و او گفت «سلام.» خانم گفت «بیا تو.» و مادرش او را به درون راند. توی اتاق مردی روی تخته‌پوستی نشسته بود که عبا بر دوش انداخته بود و قوز کرده بود و وافور می‌کشید، و بچه‌ای کنار دیوار نشسته بود. و می‌دید که تاب تنبل دوده‌های معلق سوی سرش می‌آیند، و خانم گفت «حسن را بیدار برو ظرف‌ها را آماده کن.» و او ایستاده بود و شنید که در پشت سرش بسته شد و دانست که مادرش آن سوی در است.

\* \* \*

و اکنون می‌دانست که همین امشب را دارد. می‌دید که زبانه زردرنگ شعله می‌لغزد و دود می‌کند و می‌دانست که فردا باید برود. دیگری نمی‌شد. می‌دانست که او آن‌ور مانده است و او، خودش، این‌ور مانده است و جدائی فزاینده است و او، این خود نیمه‌شده‌اش، اکنون مال خودش بود و چیز دیگری بود که هستی دیروزی نبود و اکنون چیزی کمک‌ن‌دهنده، چیزی جدا، چیزی تنه‌است و آشوبِ جانس تندی درهم‌ریزاننده‌ای گرفت و او از جا برخاست و کنار پنجره رفت و چهره به شیشه چسباند و بیرون را نگریست و دید که اتاق خواب خانم و آقا روشن است. دلش سخت می‌تپید. بازآمد و نشست و به بسته رخت‌خواب خود تکیه داد.

و روی تاروپوذهای لخت گلیم پوسیده کف اتاق می‌دید.

\* \* \*

چندروزی بود که منوچهر را بر کول نمی‌گرفت چون بیخ ران منوچهر دُم‌ل درآورده بود. او پهلویش می‌نشست و بازیش می‌داد، و، روزی که حکیم آمد گفتند حسن هم باشد. حکیم عمامه بر سر داشت و عبا روی

دوش انداخته بود و عینک زده بود. منوچهر می‌ترسید و از دُمل می‌نالید. دست‌های منوچهر را می‌مالید و می‌گفت «درد می‌کنه.» حکیم گفت «خُب.» و خانم گریه‌کنان به منوچهر التماس می‌کرد که گریه نکند. حکیم به خانم گفت در اتاق نماند. خانم بلند شد اما نرفت. حکیم به آقا گفت «بگین نباشن» و آقا به تندی گفت «ده چرا نمی‌رین؟» و خانم گریه می‌کرد و تا نرفت حکیم عبایش را پس نزد.

آقا در را بست و از تو چفت کرد و به منوچهر گفت «گریه نکن.» و خشمناک فریاد زد «می گم خفه شو!» و او می ترسید و نمی دانست می گوید یا نمی گوید اما از خودش می شنید، «درد می کنه.» حکیم گفت «لختش کنین.» و آقا به او سر تکان داد و او شلوار منوچهر را که درمی آورد تپش دل و نفس گرم و تند خود را حس می کرد. بیخ ران منوچهر آماس کرده بود و کبود شده بود و منوچهر دست و پا می زد و همین که حکیم نشتر به دُمَل زد او نالید که پدر منوچهر غریب، «زهرمار پدرسوخته، تو چته؟» و آن گاه او دنباله فریاد منوچهر را در خاموشی فشرده و فشارنده خود می شنید و دندان بر هم می فشرد و منوچهر را می نگرست و اشک می ریخت. منوچهر تا چند روز بستری بود و او نمی دانست پس از نشترزدن شلی منوچهر می رود یا می ماند با این که دانسته بود منوچهر شل مادرزاد است. و جای نشتر منوچهر که خوب شد باز او را به کول می گرفت.

و هر روز که از آن کوچه می گذشتند تا به گردش به مسجد روند دخترک زمین گیری را کنار همان در نشسته می دیدند که گدائی می کرد و می گفت «لم کنین تا خدا لمتون نکنه.» و راه دیگری نبود که منوچهر را از این یکی نبرد، و مسجد بزرگ بود و درخت های بزرگی داشت و روی صفه اش بوریا پهن بود و می شد با بوریا آدمک ساخت و منوچهر را روی صفه نشاند و مردهای بزرگ زیر درخت ها بر کنار صفه می نشستند یا روی آن به سیدی که بالای منبر سنگی حرف می زد گوش می دادند و از درخت ها پرهایی می افتاد که انگار یک لنگه بال بود و ته آن برجسته بود و در هوا لرزان می چرخید و می افتاد و تنه درخت ها از پوسته های ترکیده خشک پوشیده بود که هرگاه می کندیشان چوب قهوهئی بازی زیر آن پیدا می شد، و جوی سنگی خشکی از کنار درخت ها می گذشت و بچه ها یا روی صفه خالی یا در صحن بازی می کردند و او آن ها را به منوچهر نشان می داد و منوچهر می گفت «تو هم برو» و او می گفت «یعنی تو» و آن گاه بچه ها او را منوچهر می خواندند چون نمی دانستند او نیست و او



گفته بود هست (و منوچهر را می‌دید که در آن گوشه نشسته است که همراه بچه‌ها فریاد می‌کشد و می‌خندد نمی‌تواند از جای بجنبد) و باد که می‌آمد توی شاخه‌ها می‌پیچید و میان انبوه معلق و کشیده رشته‌های سیم تلفن می‌رفت که از دو سوی به حقه‌های چینی سفید تیره‌های پشت‌بام مسجد بسته شده بودند و آن‌گاه نغمه گرم و یک‌سری از میان‌شان بیرون می‌آمد که او را مات می‌کرد و گاهی منگ می‌کرد، پس او را به مسجد می‌برد هرچند که جز آن کوچه که دخترک زمین‌گیر در کنارش می‌نشست راهی دیگر نبود. پاییز برگ‌ها را گرد می‌آوردند و آتش می‌زدند که دود تیره‌ای برمی‌خاست و ناگهان زبانه از لای برگ‌ها میان دود می‌جست و دود فرو می‌نشست و آتش گر می‌گرفت و آن‌گاه می‌مرد و دود می‌کرد. (و یک روز مردم در دهانه شبستان گرد آمده بودند و هر دو می‌خواستند بدانند چه شده است و او ناچار منوچهر را گذاشت و رفت و از لای مردم گذشت و دید مردی افتاده است و از دهانش کف تیره‌رنگی بیرون آمده است و از لای دندان‌های کلیدشده خرخر می‌کند و مردم گفتند تریاک خورده است و او حالش به هم می‌خورد و خودش را به منوچهر رساند و گفت «بریم.» منوچهر پرسید «چه خبر بود؟» و او گفت «بریم.» و آن شب خوابش نبرد.

(و آن شب که از مهمانی برمی‌گشتند و زن‌ها با هم حرف می‌زدند و او منوچهر را به کول گرفته بود و قلی فانوس می‌کشید و او به دیوار، به سایه پاهای خود نگاه می‌کرد که لغزان و نرم روی خط‌های کنار هم آجرها را قیچی می‌زدند، و به سایه بادکرده خود نگاه می‌کرد که تا زیر تیغه بالا می‌چرخید و از آن‌جا انگار سوی ستاره‌ای تپنده می‌رفت که انگار در هوا دیده می‌شد که جایی گرفته است. و کف پایش، درون کفش از نم چروکیده، گاهی برجستگی سنگ‌های فرش کوچه را و بیش‌تر چسبندگی خاک‌های از باران دیروز گل‌شده را و پیوسته ترس لغزندگی آن‌ها را حس می‌کرد، و از کوچه‌ها می‌گذشتند و زیر یک طاق که رسیدند قلی درلغزید و فانوس افتاد، خاموش شد و زن‌ها هراسان شدند و یکی

جیغ کشید و منوچهر که روی کولش به خواب رفته بود بیدار شد و زیر گریه زد و او می‌خواست که از تاریکی بگریزد و منوچهر کولش بود، و سخت ترسید و نالید، و منوچهر می‌ترسید و گریه می‌کرد و می‌خواست برود و زن‌ها به قلی دشنام می‌دادند، و او هیچ‌جا را نمی‌دید تا جرقه کبریت جست و اندکی بعد شعله در فانوس گرفت، و باز راه افتادند اما قلی می‌لنگید. و در خانه، هنگامی که حسن کفش‌هایش را در آشپزخانه برد که کنار اجاق بگذارد قلی که رخت‌های خود را درآورده بود و به دیوار دوده‌گرفته آویزان کرده بود تا بخشکد و خود کنار اجاق ایستاده بود گفت «ننه‌پتیاره چه مرگته؟» او خواست نزد منوچهر برگردد اما در چشمان قلی نگرسته بود و قلی موج برداشته بود و در نورهای گرد شکسته شده بود و او دیگری لحظه چیزی ندید و آن‌گاه گردش اشک را دریافت و شنید (و پیش از آن که بشنود ضربه تیزکی میان انگشت خم‌شده و از فشار شست سختی‌گرفته قلی را حس کرده بود که به سینه‌اش خورد) «ننه‌ج...!» و او نمی‌خواست گریه کند و می‌خواست زود نزد منوچهر برسد اما گریه می‌کرد و لای گریه از دهانش دررفته بود «ننه‌م.» و حرفش در اشکش تمام شده بود؛ و مادرش ماه‌ها بود که در آن خانه نبود و او نمی‌دانست او کجا رفته است و تنها می‌دانست که یک روز که منوچهر را از مدرسه بازآورده بود مادرش را ندیده بود و دیگر ندیده بود، و باز گفت «ننه‌م.» و گریه‌اش بند آمد. قلی همچنان به نفرت در او می‌نگریست و گفت «ننه و دل‌درد! کارش داری برو محله مردسون<sup>۲</sup>.» او از ته سینه گرفته و فشرده خود زوزه سر داد و به همین اتاق کنار انبار زغال پناه آورد و در تاریکی گریست تا شنید که خانم می‌گوید «حسن بیا شامت را ببر.» و او ناچار بالا رفته بود و خانم در او نگرسته بود و گفته بود «چرا گریه کرده‌ای؟» و او گفت که قلی چه گفته بود. و خانم تا شنید سخت خشمگین شد و آقا که تازه رسیده بود خشمگین از همان بالا به قلی دشنام داد و خانم گفت «دروغ می‌گه. غلط کرده.» و او در تاریکی بیدار مانده بود و به یاد مادرش بود.

و آن روز که مادرش را ندیده بود جعفر نوکر را هم ندید تا حال او را پیرسد و از همان روز جعفر هم نبود هرچند اگر هم بود نمی توانست چون از او می ترسید چون او می زدش و چون خودش از او نفرت داشت. آن شب که تکان خوردن زنجیر چفت در بیدارش کرده بود و در تاریکی شکاف در را دیده بود که باز می شود و دیده بود که کسی تو آمد ترسیده بود، و گفته بود «ننه.» اما مادرش توی سرش زده بود و گفته بود «بکپ!» و او می لرزید چون دیده بود که کسی تو آمد و در را بست و باز نشان داده بود که از ترس بیدار است و آن گاه لگدی خورده بود و زوزه کنان سر زیر لحاف برده بود و شنیده بود که مادرش می گوید «حروم زاده بکپ! صدات درنیاد.» و از هول خود و ترس مادرش خاموش شده بود و نمی دانست آن که تو آمد کیست و چرا و آیا دزد است و چه می شود و آن گاه صداهای کیپ و گرفته‌ای شنیده بود. نفس زدن‌ها و جنبش‌ها و چیزهای نادانسته‌ای را همچنان که زیر لحاف بیدار بود حس می کرد، و می لرزید و یارای دم زدن نداشت و در جای خود شاشید، و آن گاه که گرمای روان، راحت کننده - آزار دهنده را زیر پای خود حس کرد نالید و گریست که باز ضربه‌ای خورد و «زهرمار!» شنید که صدای جعفر بود و چرا او؟ و در تاریکی پُربوی تیز پنبه کهنه شاش گرفته یارای دم زدن نداشت و بیرون را نمی شناخت.

و آن شب که به عروسی رفته بودند و باران می‌بارید و بچه‌ها توی یک اتاق با هم بازی می‌کردند و بعد که عروس را آوردند شلوغ شد و او منوچهر را کول گرفته بود و می‌خواست راهی پیدا کند و جایی برود تا رسیدن عروس را ببیند اما مهمان‌ها توی درگاه‌ها چپیده بودند و راهی برای او نبود. منوچهر می‌خواست ببیند. آخر منوچهر را توی اتاق گذاشت و خودش را لای آدم‌ها جای داد اما هنگامی که برگشت خانم کتکش زد که چرا منوچهر را تنها گذاشته بوده است و منوچهر می‌گفت، «برام تعریف کن.» و او چیزی ندیده بود و گفت، «نمی‌گم.» و منوچهر گفت، «ترا خدا.» و او گفت، «خانمت که منو زد.» و بعد بچه‌ها را خواباندند. بیرون باران می‌بارید و از ناودان‌ها شرشرکنان توی حیاط می‌ریخت و توی اتاق از روشنی کم‌رنگ فتیلهٔ پایین‌کشیدهٔ چراغ زرد بود و او به چهارگوش‌های سقف تخته‌کوب چشم دوخته بود و به ریزش باران از ناودان‌ها گوش می‌داد، و بعد هلهلهٔ زن‌ها را شنید و دانست که عروس را به حجله برده‌اند، و زیر لحاف به خود می‌پیچید و آخر آهسته برخاست و آهسته پشت در رفت و از میان جام‌های شیشه دید که چند زن لاله‌دردست در راهرو آن سوی حیاط ایستاده‌اند و کف حیاط برق‌خزندهٔ تیره‌ای داشت و شنید که منوچهر می‌گفت «حسن.» و او گفت «هیس!» چون می‌ترسید پیرمرد زمین‌گیری که توی آن اتاق روی تخت خوابیده بود بیدار شود، و پیرمرد پدربزرگ داماد بود، و او برگشت و توی رخت‌خواب رفت و برای منوچهر گفت که حالا چه می‌شود و منوچهر پرسید چه جور چه می‌شود و او نمی‌دانست آن چه که می‌شود چه جور می‌شود، و در رخت‌خواب دراز کشید و چشم به سقف دوخته بود و نفس منوچهر را میان شرشر ریزش باران از ناودان‌ها می‌شنید و گفتگوی دورافتاده و گرفتهٔ زن‌ها را می‌شنید و چهارخانه‌های مورب سقف را می‌نگریست و به خود ور می‌رفت تا آن گاه که بوی تیزی لای سیاهی دوید و او بوی شاش را شناخت. پیرمرد زمین‌گیر در خواب شاشیده بود. و آن گاه در تاریکی پُربوی تیز شاش بیدار مانده بود و شرشر ریزش

باران‌ها را می‌شنید.)

و منوچهر را به کول گرفته بود و آقا از پیش می‌رفت و از زیر یک طاق رد شدند و توی کوچه دیگری پیچیدند و توی دالانی رفتند و توی حیاطی آمدند و آقا از مردی پرسید، «آقای مدیر کجان؟» مرد پله‌هایی را نشان داد و آن‌ها از میان حیاط گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند و آقا توی اتاق رفت و کمی بعد بیرون آمد و گفت، «چرا نمی‌آریش؟» و او منوچهر را بر کول داشت و توی اتاق رفت. پشت یک میز مرد لاغر کوچک پیری نشسته بود که ته‌ریشی داشت. حسن سلام کرد. مرد به آقا حرف می‌زد و جواب نداد. آن‌گاه مرد برخاست؛ کوتاه بود. به حسن گفت، «بیارش با من.» و همه از اتاق بیرون آمدند. آقا به حسن گفت «مواظبش می‌شی. این‌جا می‌مونی تا ظهر که دیدی مرخص شدن می‌آریش خونه.» و آن‌ها را گذاشت و رفت. مرد کوتاه لاغر به حسن گفت «بیارش.» و از پله‌هایی بالا رفت و توی اتاق رفت. توی اتاق بچه‌هایی نشسته بودند. مرد لاغر و کوتاه که تو رفت بچه‌ای به‌تندی و با صدای بلند چیزی گفت و همه بلند شده بودند. مرد لاغر به مرد بلندتر از خودی که توی اتاق رو به او می‌آمد چیزی گفت و خودش بیرون رفت و بچه‌ها نشستند. و مرد لاغر توی اتاق انگار بخواهد چیزی از مرد کوتاه بپرسد ناگهان از اتاق بیرون رفت، و حسن منوچهر را بر کول داشت و جلوی بچه‌ها که نشسته بودند ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند و همین‌که مرد بیرون رفت بچه‌ها به پچ‌پچ افتادند و می‌خندیدند تا مرد برگشت آن‌گاه خاموش شدند. مرد به حسن گفت «بیارش این‌جا...» و بچه‌ای از رج جلو را بلند کرد و جای خالی را نشان داد و «و خودت برو بیرون.» حسن منوچهر را سر جای خالی می‌گذاشت و می‌فهمید که مرد بچه دیگر را جای دیگر می‌نشاند. و آن‌گاه ایستاد و درنگ کرد. به منوچهر نگاهی کرد. منوچهر در چشمان او می‌نگریست. حسن نمی‌دانست چه کند و مرد لاغر به‌تندی گفت، «خُب حالا دیگه برو. گفتم برو بیرون.» و حسن پس رفت و از اتاق بیرون شد و نمی‌دانست چه کند و می‌دانست که منوچهر را در اتاق میان ناآشناها

گذاشته است. و آن روز ظهر که به خانه برمی‌گشتند منوچهر از روی کولش برایش می‌گفت که معلم چه یادش داده است.

و آن‌گاه روزهای بعد صبح‌ها و بعدازظهرهای تنها و منتظری بودند که در سینه‌کش آفتاب و اتاق دربان مدرسه می‌گذشتند و بالرزۀ زنگ و سپس هیاهوی کودکان بریده می‌شدند و او برای دقیقه‌های پراز تماشای بازی دیگران نزد منوچهر می‌رفت و دقیقه‌ها در زنگی دیگر بریده می‌شدند و باز زمان خالی و بی‌کاره سینه‌کش آفتاب یا اتاق دربان کشیده می‌شد. و میان این دو نیمه‌روز، گذر از زیر آن بازارچه بود که میوه‌فروش انارها را لای پنبه گذاشته بود و روی نارنج‌ها و پرتقال‌ها زرورق چسبانده بود و انگورها را از دهانۀ دکان خود آویزان کرده بود و انگورها دیگر کشمش می‌شدند و کبابی منقل خود را باد می‌زد و دود می‌پیچید که ستون‌های کج نور را که از قبه‌های سقف بازارچه می‌آمدند پر می‌کرد، و درویشی آواز می‌خواند، و سگ‌ها با استخوان‌ها ور می‌رفتند؛ و باز از خانه و از زیر همان بازارچه به مدرسه، و آن‌گاه آن‌جا با زنگی که می‌زدند، روزهایی که بارانی نبود، بچه‌ها وضو می‌گرفتند و در حیاط به نماز می‌ایستادند و او و منوچهر روی پله‌ای یا لبۀ ایوان می‌نشستند (و یک روز میان نماز هوا تیره و پرصدا شد چون انبوهی ملخ به آسمان هجوم آورده بود و ملخ‌ها از برخورد به هم می‌افتادند و بچه‌ها از ترس نماز را شکستند و جیغ‌زنان گریختند و ارۀ پاهای ملخی در تاروپود پشمی رخت او گیر کرده بود و کاسۀ بیرون‌پریدۀ چشمان ملخ انگار به مکیدن جان او می‌جنید و او می‌ترسید و از ترس نمی‌توانست منوچهر را بگریزند و منوچهر می‌ترسید و هر دو جیغ می‌زدند و آن‌گاه ملخ جستی زده بود و در انبوه پُرخش‌خش پُرآن پریده بود و باز جست‌ها و پروازها و افتادن‌ها بود) و عصرها که منوچهر را به خانه می‌آورد شتابی نداشت چون پس از آن شب بود و تا فردا مدرسه نبود. اما یک روز از میان راه ناگهان چند بچه دنبالشان افتادند و هوشان کردند و او چیزی نداشت بگوید و نمی‌دانست چرا چنان می‌کنند و از فردا هر روز بچه‌ها از میان راه به آن‌ها می‌رسیدند و اگر هم زودتر از در

مدرسه بیرون می آمد و تندتر می رفت باز بچه ها از میان راه می رسیدند و او نمی دانست چه بایدش کرد و به منوچهر چیزی نمی گفت و منوچهر می گفت «فردا به معلمون می گم.» اما باز بچه ها بودند و منوچهر و او را دشنام می دادند و با زبان می آزرده و او می کوشید تندتر برود و همین که از پیچ کوچه ای می گذشت هرچه می توانست تند می رفت و آن گاه آهسته می رفت که گویی همچنان آهسته می رفته است و بچه ها باز می رسیدند و پس از چندی همین که سر پیچ می رسید بچه ها نیز می دویدند و او دیگر می دانست آن ها فهمیده اند و تندرفتن فایده ای ندارد و بچه ها سنگ ریزه سویشان پرتاب می کردند و او نمی دانست چه باید کند و فحش می داد و بچه ها یا هو می کشیدند یا دشنام می دادند یا سنگ پرتاب می کردند. تا پس از مدتی بچه ها دیگر دنبال آن ها نیافتادند. اما باز می افتادند و باز نمی افتادند. و چنین بود، و او هرگز نمی دانست فردا چه خواهند کرد. و پس از آن که به خانه می رسیدند اگر هوا گرم بود لب حوض می بردش و سرشان را توی آب فرو می بردند و در آب چشمانشان را باز می کردند، و آب سبزرنگ بود، و خنکشان می شد و آن گاه سر کوچه می بردش یا به گردش می بردش و کنار جوی بالای خیابان بزرگ، که از شهر بیرون می رفت و آن گاه کشتزارها آغاز می شد، می نشستند و آب به نر می می گذشت و خزه های سبز که ته شان لای تکه های گرد سنگ کف جوی گیر کرده بود در حاشیه گذر آب تاب می خوردند و او میان جوی چند پاره سنگ می نهاد که آب بالا می آمد تا از رویشان روان شود، و انگور را که از طبق کش خریده بود کنار سنگ ها جای می داد و انگور خنک می شد و آن گاه با هم آن را می خوردند و به خانه برمی گشتند و شام که می خوردند کنار رخت خواب او می نشست و برایش حرف می زد و به آسمان پُرتاره یا ابر گرفته تابستان نگاه می کردند (و آن روز سیزده بدر که خویشاوندان با چند درشکه تا دامنه کوه رفتند و از آن جا پیاده لبه جوی گودی را که بر درازایش پونه سبز شده بود گرفتند و رفتند و از کنار موستان ها که کنده های کوتاه و تیره رنگشان روی شیارهای زمین پراکنده بود گذشتند

و رفتند تا به آسیابی رسیدند. گرداگرد آسیاب باغ بود و درخت‌های گنده گردو روی بام آسیاب سایبانی می‌کردند. آن‌ها روی بام نشستند و اسباب‌ها را گسترده‌اند و بچه‌ها اول پایین کنار دیوار آسیاب بازی می‌کردند و او کنار منوچهر نشسته بود. بعد بچه‌ها و پسرهای جوان پاچه‌هایشان را بالا زدند و توی نهر سیلابی که روی بستر پهن و پُر سنگ‌پاره خود سینه‌کشان می‌رفت جستند و او کنار منوچهر نشسته بود. بعد بچه‌ها از سینه تپه‌ها بالا رفتند و بالای کوه رفتند و او از لای دو شاخه درخت بچه‌ها را می‌دید که از کوه بالا می‌روند تا آن‌که کوچک شدند و منوچهر نیز به آن‌ها نگاه می‌کرد و بچه‌ها از آن بالا دستمال تکان می‌دادند و منوچهر لبخند می‌زد. آن‌گاه منوچهر از او پرسیده بود «بالای کوه چه جوریه؟» و هنوز پاسخی نداده بود که شنید «تورفته‌ای؟» و منوچهر گاهی می‌گفت «اما باید دست برسه.» و او می‌گفت «شاید.» و منوچهر می‌گفت «به ستاره‌ها نمی‌رسه اما به ابر باید برسه.» و او می‌گفت «شاید.» تا منوچهر به خواب می‌رفت. و اگر هوا سرد و پاییزی یا زمستانی بود پهلوی او می‌نشست و برایش حرف می‌زد و او مشق می‌نوشت و آن‌گاه مشق‌های او را بالای لوله چراغ خشک می‌کرد که گاهی گرمای میان لوله روی آن‌ها حلقه‌های برشته‌ای می‌افکند که گاهی برشته‌تر و شکننده‌تر می‌شدند (و یک شب منوچهر به او گفت برخیزد و پای چپش را راست بگذارد و پای راستش را خم کند و دستش را چنان بگیرد که انگار دارد تیر از کمان می‌پراند و او پرسید چرا و منوچهر نگفت و آخر گفت معلم شعری به آن‌ها گفته است که یاد بگیرند و بچه‌ها موقع جواب دادن باید همان جور کنند که شعر می‌گوید و همه چنین کرده بودند. همه. و او دانسته بود همه جز منوچهر اگرچه گفته بود همه.) و زمستان‌ها هنگامی که منوچهر کنار منقل آتش مشق می‌نوشت و او با نوک انبر بر دیوارهای خاکستر منقل می‌فشرد تا بر آن‌ها پله بسازد و آن‌گاه همه را بر هم می‌زد و هر نقشی چه آسان بر نرمی خاکستر می‌نشست و نرمی خاکستر چه آسان هر نقشی را گم می‌کرد.



و چه یادبودهای دیگر که روی تاروپود فرسوده و تیره‌رنگ جایی در میان هستیش می‌گذشتند و همه رنگی از گذشت زمان تاریکی گرفته داشتند که هرگاه از صومعهٔ خویش به روی تاروپود فرسودهٔ گلیم تیره‌رنگ و تاریکی گرفته پیش چشمان وی می‌لغزیدند دوردست می‌نمودند و با این همه پیدا بودند که هم هستند و هم نزدیک‌اند چون به زندگی او بسته‌اند و انگار خود زندگی او هستند که نمی‌شد دور باشند و اگر از یک سو در گذشت زمان پایین رفته‌اند از یک سو هنوز جایی نرفته‌اند و هنوز روی او سنگینی دارند چون که خود او هستند که اکنون انگار گذشتهٔ او نیستند چون اگر بودند به این امروز نمی‌رسیدند که او بداند گذشتهٔ او و دیگری بوده است که تا دیروز یکی بوده است اما امروز است که میان آن باز می‌شود و جدا می‌شود و جداتر می‌شود و او این‌ور می‌ماند و آن‌ور می‌ماند و جدائی دورتر و دورتر می‌شود و اکنون او دیگر تنها مال خودش، این خود نیمه‌شده بود که با آن چه دیروز اکنون بود بستگی به نیمه‌ای داشت و به همهٔ دیروز بستگی نداشت و او اکنون می‌دید که کمی از دیروز او مال او بوده است و آن چه که بیش‌تر بود مال دیگری بوده است و از امروز است که باید بداند خودش چیز دیگر، چیز کمک‌ندهنده، چیز جدا، چیز تنهایی است، و اکنون گذشتهٔ او به جایی رسیده بود که در تنهایی و چیز دیگری بودن جلوترش پیدا نبود اگرچه اکنون پیدا بود که در گذشته جلوتر هر اکنونی پیدا نبوده است اما اکنون این ناپیدائی پیدا بود و نادیدنی‌بودنش دیده می‌شد و گمنامی‌اش شناخته می‌شد و هنوز پیش نیامده بود که آشنا باشد و انگاریکی نبود و چند تا بود، چندین تا است و شاید دست خود اوست که هر کدام را که بخواهد بگیرد و بگوید این است پس از اکنون من؛ و با این که هیچ‌یک را نمی‌دید (چون که هنوز به وجود نیامده بودند و تنها در میان مه موج ابهام یا این سوی آن حس می‌شد که چیزهایی در میان آن سنگینی و سردی به انتظار او هستند یا اصلاً به انتظار هم نیستند و اوست که منتظر رسیدن به آن‌ها است و آن‌ها همان سنگین و سردند)، در جایی جوری

می‌دید که چیزی هست که او را خوشنود می‌سازد، آسوده می‌سازد، چنان می‌کند که او به خود بگوید ها، تمام شد، چه خوب! و دیگری هست که همیشه دنبال او خواهد آمد اگرچه اکنون جلوتر از او ایستاده است اما اگر ازش گذشت دنبالش خواهد آمد و شکنجه‌اش خواهد داد و از هم‌اکنون نیز که نرسیده است یا او ازش نگذشته است و تنها سنگینی و سردی‌اش را، سردی سوزاننده‌اش را، حس می‌کند که در جلوی اوست و در آینده اوست باز شکنجه‌اش را در جان خود می‌یابد؛ و همان‌جا و همان‌جور می‌دید که از این است که باید دوری جوید و آن (چون که دورتر بود یا می‌کوشید دورترش کند و خواه‌ناخواه وازنده بود و او نمی‌خواست آشنایش شود) که باید ازش دوری جوید این بود که گردن نهد و این (چون که نزدیک بود یا می‌کوشید نزدیک‌ترش کند و خواه‌ناخواه کششی به سویش در خود می‌یافت و می‌خواستش) که خشنودش می‌کرد، به جانش آن آسودگی را می‌داد که به خود بگوید ها، تمام شد، دیدی؟ چه خوب! این بود که همین امشب، همین امشب که شب آخر است و پیش از فردایی است که پس از سال‌ها زندگی با منوچهر و بردن بار او (اکنون می‌دید) و کشیدن دردهای او که همان خود او بود باید برود، همین امشب یا همین الان، نه، کمی بعد، همین که بداند همه (این همیشه بیگانه‌ها) حتماً خوابیده‌اند برخیزد و در انبار را (که با گچ از دیوار ورامده رویش آدمک کشیده است) باز کند، جوری باز کند، نمی‌داند چه جور، اما باز کند و این چرخ لعنتی را بشکند، از کار بیاندازد. آن‌گاه درست و با همه خرد ریزه‌ها، نه از میان تاروپود فرسوده و تیره‌رنگ جایی در میان هستیش، بلکه با تازگی و پُررنگی، خیلی پُررنگی و خیلی زندگی گذشته چند ساعت پیش و نه روی تاروپود فرسوده گلیم بلکه هم روی آن و هم روی دیوار و هم همه‌جا، چه جاهای پیش چشمش و چه جاهای میان سرش و روی وجودش و آن سوی چشم‌اندازش و هر جا که هر زمان دیده باشد و ندیده بوده است می‌دید – می‌دید و همچنان که از ناگهان دیدن آن‌چه که نیاندیشیده بوده است می‌لرزید اکنون نیز

می‌لرزید - که امروز صبح او را فرستادند از گاراژی صندوقی بیاورد و او رفت و آن را آورد و به دستور خانم و زیر چشم خانم و گاهی به کمک ناچیز و زودگذر خانم تخته‌هایش را از هم جدا کرد و از میان پوشال توی آن چرخ را بیرون آورد و آن‌گاه نمی‌دانست که چیست و تنها می‌دانست که بازیچه‌ای برای منوچهر است و باز شاد شده بود، همان شادی که اکنون ته‌مانده مزه‌اش تلخی به‌خودبستن دارائی دروغین داشت، و همچنان چه‌بودن آن را دید و پس از دیدن شنید و از شنیدن دریافت که بازیچه چیز دیگری بوده است. شنید مهمانی که چند هفته پیش از تهران آمده بود بعد که برگشته است از آن شهر (همه‌چیزش ناآشنای باورناکردنی) دوردست این چرخ را برای منوچهر فرستاده است که وی در آن بنشیند و این جور که خانم می‌گفت میله فرمان چرخ را پس و پیش براند تا چرخ به راه بیافتد و منوچهر را به روی خود ببرد، بکشد، چون که، این جور که خانم می‌گفت، منوچهر بزرگ شده است و دیگر خوب نیست که کوله شود، و منوچهر با هیجان پرسیده بود «خودم می‌روم؟»

انگار در هستی خود چیز تازه‌ای یافته بود. انگار دستی یا پایی یا چشمی تازه جسته است - یا دانسته است که نداشته است. برایش تازگی داشت اما از سنگینی آن حس می‌کرد که هست و انگار همیشه بوده است. جز این که پشت گردنش بوده است که دیده نمی‌شده است و اکنون جوری شده است، زندگیش تابی خورده است، زمین خورده است که آن‌چه که در پشت سرش پنهان بوده است و سنگینی آن را نمی‌دیده است همچنان که چشم خویش را نمی‌دیده است و هستی سنگین آن در میان هستی خودش بوده است و اکنون که از آن فاصله گرفته است که می‌تواند ببیندش، اینک پیش چشمش آمده است. پس این بازیچه نبوده است، بازیچه چیز دیگری بوده است و این چرخ است که منوچهر، خود منوچهر آن را می‌راند. چرخ آورده‌اند.

همین، خودش آن را از لای پوشال‌ها بیرون آورده بود و پاک کرده بود و از رسیدنش شاد شده بود، اما اکنون آن‌چه که از گذشته مانده بود و

بیش‌تری گذشته بود و مال او نبود (چون از گذشته او که شکاف خورده بود کم‌تری را برای او گذاشته بودند تا هرکار که می‌خواهد با آن بکند) چیزی کم داشت، و این او نبود که کمی را پُر کند و چیز دیگری بود که اکنون آماده بود کمی را، جای او را پُر کند، و جای او که پُر شد دیگر او چیست؟ کیست؟ نیست. اوی دیروز نیست و امروز چیز دیگری است. و دانست که شب تاریک شده است و خانه خاموش است و مدت‌هاست - و نمی‌دانست چه اندازه - که خاموش نشسته بوده است و نمی‌دانسته است چه کند. چرخ. می‌دید که چرخ در تاریکی انبار است و در انبار (که با گچ از دیوار و رآمده رویش آدمک کشیده است) بسته است و همین امشب را دارد. و چرخ.

و بسی چیزها که بود و راست بود و دنیایی بود، اما در ذهن او نبود و از همه این‌ها تنها چرخ در ذهن او بود و در ذهن او هر دم چرخ بیش‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و همه‌جا را می‌گرفت و او می‌دانست که باید چرخ را بشکند. حس می‌کرد که تا چرخ را نشکند نخواهد بود و این که اکنون هست او نیست و دست کم همه او نیست و چرخ او را پوشانده است و نیمه‌نابود کرده است و تا چرخ را نشکند باز نخواهد گشت و نخواهد بود و همه او نخواهد بود. دلش سخت می‌تپید. از جا برخاست. سایه‌اش در گوشه‌های زمین و دیوار و زیر سقف تا خورد، و روبرویش می‌جنید و کوچک‌تر می‌شد. آهسته در را باز کرد. پشت همه درها تاریک بود. سرش را بیرون آورد. موج سبک بادی که سردی آبان داشت به چهره‌اش خورد. پچ‌پچ نرمی در گوشش پیچید. نگاهش، به بیهوده کنج کاو، و شتابان، گرداگرد حیاط سُرید. دلش سست می‌تپید. و شب بود و آرامش همیشگی شب‌های خانه بود. سر واپس کشید و درون اتاق را نگریست. چراغش دود می‌کرد. چیزی جز زمزمه لای شاخه‌ها در شنوایی‌اش نمی‌پیچید. باز بیرون را نگریست. در انبار در کله‌اش بود اما پیش چشمانش نبود و پس پلکان سنگی که از پهلوئی اتاقش به طبقه دوم بالا می‌رفت و روی هر پله گلدانی شمعدانی بود پنهان بود. نفس عمیق

کشید و دندان‌هایش روی هم فشار می‌آوردند - و از اتاق بیرون رفت. شب‌های گذشته بارها آرام و آزاد در گوشه‌های حیاط رفته بود و آمده بود اما اکنون گام‌هایش سنگین و چسبنده بود و نفسش را می‌گرفت و سینه‌اش را می‌تپاند و گوشش را تیز می‌کرد. میان حیاط که رسید ایستاد و به دنبال خود نگاهی افکند. خانه در خواب بود. سگ‌ها ناله شب می‌کردند. از دور، خیلی دور گدایی التماس می‌کرد. و برای او خواب‌خانه، زوزه سگ‌های شب، در یوزه گدا، و خودش برجستگی، رنگ، هستی تازه‌ای داشتند. زمینه زندگی او دیگر آشنا نبود و همواری و خنثائی آشنایی را گم کرده بود و رنگ و سایه تازه‌ای گرفته بود که نگاه را می‌خواند و حس را می‌کشید و هستی را وامی‌زد و می‌لرزاند. انگار هر چه را که در خواب روز دیده بود اکنون در بیداری شب می‌یافت و تنها آشنائی و بستگی که به گرداگرد خود داشت از همین یادگار خواب روز بود. این همان خانه است که در خواب دراز عمر تا به امروز خود می‌دیده است، این همان درخت است، این همان پلکان است این همان حوض است و این همان در است و اکنون با حس بیداری است که میان آن‌هاست و گول رؤیا رفته است و زندگی بیداری کابوس‌وار از زندگی خواب پُرفریب تفاوت داشت.

قفل را گرفته بود. آن‌گاه رهایش کرد و چفت را گرفت. یک بار که پس از بیماری گوشه لبانش تب‌خال زده بود گفته بودند چفت خنک از بامداد پیش از آفتاب را بر آن نهد، و این همان چفت بود که اکنون در را به چارچوب بسته بود و چرخ را از دسترس او دور نگاه داشته بود. و بسا که به نوسان چفت خیره مانده بود و دیده بود که چگونه بادامه‌های آن در رفت‌وآمد خود هلالی می‌اندازند که هر دم تنگ می‌شود تا زنجیر چفت بی جنبش آویزان بماند؛ و زنجیر را نمی‌توانست از هم بگسلد. و باید در را باز کند. می‌لرزید. چرخید و اکنون روبروی درهای اتاق خواب خانم و آقا ایستاده بود. اتاق سه در داشت و گوشه حیاط در طبقه دوم بود و روی تیغه کنار درگاهش را خار چیده بودند که گربه نتواند در آستانه بجهد، و

زیر درِ اول و سومش پنجره‌ها و زیر درِ میانش درِ اتاقِ زیر بود که با کف حیاط تراز بود. آن‌گاه نگاهش کشیده شد و درهای پهلو را دید که اتاق نشیمن خانه بود و پنج در داشت و زیرش پنجره‌های آشپزخانه و چرخ چاه و آبدارخانه بود، و میان پنجرهٔ آهنی و دریچهٔ آبدارخانه چند مرغ نگاه‌داری می‌شد. می‌دانست که باید از توی اتاق کلید را بیرون آورد، و دید که دارد از پله‌ها به‌نرمی بالا می‌رود، و اکنون دید به پشت در رسیده است و می‌دانست که باید در را آهسته باز کند و آهسته در اتاق قدم بردارد و دسته کلید را از سر میخی که به چارچوب درِ میانی کوفته‌اند برگیرد. اما در، از تو، چفت بود.

می لرزید و نفس باد را می شنید. از پله‌ها پایین آمد. می دانست که باید در را باز کند و به چرخ برسد. توی حیاط بود. از لای باغچه‌ها گذشت و کنار حوض آمد و به آن پشت کرد و درهای ازتوبسته و خاموش را می‌نگریست و می‌دید که شیشه‌ها در تاریکی شب رنگ پریده خفه‌ای دارند. می‌لرزید. نفسش کوتاه شده بود. پیش رفت. دست در خم پنجره آهنی زد و خود را بالا کشاند و نوک پا در لای خم دیگری نهاد و دست در خم دیگری انداخت و پای دیگر را بالا برد که ناگهان لرزید و انگار سرنگون شد اما نشده بود لیکن هراس و دلهره آن را دریافته بود چون که همچنان که روی میله‌های کج و کوله چسبیده بود و می‌لرزید و دلش می‌خواست دنیا تمام شود، دنیا خفه شود یا کر شود، مرغ‌ها به غوغا افتاده بودند و هنوز در ولولۀ خود بودند و خاموش نمی‌شدند. و آن گاه که (با جنبش گریزنده و بی‌اندیشه چاره) خود را بالاتر کشاند مرغ‌ها آرام گرفتند. و اکنون روی آستانه نشسته بود و آب دهانش را فرو می‌برد و هنوز می‌لرزید و تپش دل خود را می‌شنید و منتظر بود که از همه‌مۀ ناگهانی مرغ‌ها چه پیش آید. و چیزی نیامد. چون که خواب‌ها خوش بود یا سنگین بود یا پشت درهای بسته بود و این همه نزدیک توجه و در حاشیۀ ترس و چسبیده به یک دیوار نازک حلقه‌های توخالی پنجره نبود که صداها را آن همه بزرگ کند و آن همه ترسناک درآورد. آن گاه ایستاد و از بالا دید که در انبار بسته است و در او خیره است و آمادۀ اوست و به او بسته است و او را می‌خواند و چرخ در آن سویی است اگر چه چرخ در آن سوی این درها هم، همه درهای بسته هم، بود اما آن جا بیش‌تر بود، دست زد به در؛ بسته بود. می‌لرزید. نفس عمیقی کشید و آن گاه خود را سخت گرفت و پنجه پای بر زمین فشرد و تنه به جرز چسباند و دست برد و آن سوی جرز را گرفت و پا در آستانه بعدی نهاد و خود را به جرز مالاند و اکنون روی آستانه بعدی بود. دست زد به در. بسته بود. و آن گاه روی چهارمی بود. و بسته بود. و آن گاه روی پنجمی بود، کنار در اول خوابگاه خانم و آقا، و بسته بود. و هر پنج در بسته بود. باز از جرزها خود را گذراند و باز به درها دست زد و همه را

همچنان بسته از تو یافت چون که بسته از تو بودند و با دودلی امیدوار، به ناچاری امیدوار وی باز نمی شدند. و اکنون در آستانه اول ایستاده بود. در را از لای پایین گرفت و کشید. چفتِ پایین افتاده بود. انگشتانش زیاد لای درز در نمی رفت. باز از جرز گذشت و روی آستانه دومی آمد. چفتِ پایین در نیافتاده بود. راحت شد. آن گاه انگشت از لای درز درون برد و چفت را گرفت تا نیافتد. اکنون سرش از صدا خالی بود. نفس تند خود را نیز می شنید و همه جانش کوشش بود. کوشنده و چرا باید بکوشد دیگر پنهان شده بودند، پس رفته بودند و تنها چیزی که مانده بود اصرار به انداختن چفتِ کشوئی بالای در بود که توی کشو بلغزد و از ضامن بگذرد و فرو افتد تا زبانه اش از توی گیره بالائی درآید و بشود که در باز شود. و با صدایی که در عمق خاموشی غلیظ ترکید و همه جا پیچید و همه چیز را لرزاند چون همه چیز را ناگهان در جان لرزان او آورده بود، چفت افتاد. دهشت صدای افتادن چفت اندکی بعد فرو نشست و همه چیز را در خواب و بی خبری بر جای نهاد و آن گاه او دید که از میان ترس و انتظار مطلق بیرون می آید و برای خودش کسی است که غرقه در دهشت و صدای افتادن چفت نیست و جداگانه است و دید که عرق خیسش کرده است. در را به ترس باز کرد و پرده را پس زد؛ و توی اتاق بود.

توی اتاق آرام بود. آهسته یک قدم برداشت. دست سوی گوشه چارچوب در برد که دسته کلید را بر میخ کوفته توی آن می آویختند. دسته کلید نبود. تند از ذهنش گذشت که روی تاقچه خواهد بود. تاقچه و دیوار روبرو اکنون لای تاریکی موج می خوردند. پیش رفت. ناگهان لرزید: از خوابگاه خورخوری رسیده بود. اکنون میان اتاق بود. گلویش تنگی گرفته بود و نفسش تندتر از هر زمان می زد و توی شکمش انگار خالی می شد. چرخید. پرده پیش در باز را دید که می لولد. سرش سنگین شد. تاریکی سواران زخم خورده بر اسب تازان نقش بر پرده را محو کرده بود اما همه آن قیافه های بارها و بارها دیده از ذهنش بر پرده می تابیدند. باز خورخورا شنید. چرخید و تند سوی تاقچه رفت. کف دست به آهستگی



هراس‌زدگی بر تاقچه کشید تا نوک خنک فلزی یک کلید لرزاندش. آن‌گاه دستش را برداشت و روی دسته‌کلید نهاد و ناگهان و سخت انگشتان بست و جلنگ کوتاه کلیدها را لای آن‌ها تند خفه کرد. زندانی خود را برداشت. یادش رفته بود که دلش سخت می‌زند و از این فراموشی سختی تپش دل فرو نشسته بود.

از اتاق گذشت و پرده را پس زد و روی آستانه رفت و خم شد و پا پایین کرد و نوک آن را لای خم پنجره گیرداد و دست به آستانه فشرد و پایین رفت. از حیاط گذشت. کله‌اش از صدا تهی شده بود و همه زمزمه‌های خاموشی انگار دید چشمش را دوررو کرده بودند. می‌دید. نه تنها اکنون را می‌دید بلکه لحظه‌های بلافاصله آینده را هم می‌دید. اکنون را با بی‌دقتی و محوی می‌دید چون چشمش به دقیقه‌های آینده که چه خواهد کرد خیره بود و نیامده آینده را در دیده پندار می‌ساخت و جان می‌داد و سویش می‌رفت و نخست می‌دید که چه می‌کند و آن‌گاه می‌دید که کرده است؛ و اکنون در انبار را باز کرده بود.

در با زوزه خشک و کوتاه خود باز شد و او هنگامی که در تاریکی انبار پا نهاد زوزه لحظه گذشته را شنید که انگار هنوز در هوا آویزان مانده است اما در صدا کرده بود و نمی‌شد صدا را گرفت، و چرخ آن جا بود. در تاریکی چرخ را می‌دید، می‌شنید، می‌بویید، حتی بوی برنج توی خمرها که همیشه در هوای انبار پخش بود بوی چرخ را می‌داد. پا پیش گذاشت. دست دراز کرده بود و آهسته پیش می‌رفت و می‌آمد و او می‌دانست که نباید گذاشته باشد در صدا کند. و در صدا کرده بود. و یک‌باره به یاد آورد که در اتاق را نبسته است. آن‌گاه در تاریکی انبار ایستاد و همین که ایستاد حس کرد پهلوی چرخ ایستاده است، دست دراز کرد و چرخ را یافت. و چرخ همه چیز را از ذهنش بیرون راند.

اندکی بی‌کاره ایستاد. زمزمه باد از بیرون می‌آمد. این چرخ و اکنون آن را می‌شکند. اکنون خودش را پیدا می‌کند. و ناگهان از خود پرسید که شکستن چرخ صدا ندارد؟ و لرزید. همه اندیشه‌هایش ازش گریختند.

تهی مانده بود. و اندک اندک گریخته‌ها باز می‌آمدند. آب دهان فرو برد و دریافت که گلویش تنگ‌تر شده است. آهسته از انبار بیرون آمد. از حیاط که می‌گذشت حس کرد که سردی روی نمِ تنش می‌دمد و تنش سرد است و باد سرد است و سردی تن او از میان جان اوست. توی دالان رفت. از خم آن گذشت – ناله در انبار هنوز جایی میان تاریکی‌ها آونگ‌وار تاب می‌خورد – و کلون آهنی درِ کوچه را با احتیاط و آهستگی دور از آرامش و پر از اضطراب باز کرد که صدا نداد. و لنگه در را به نرمی کشید و آن را باز کرد. در روی کوچه باز شد. کوچه تنگ با کف گود و سنگ‌پوش خود دور می‌شد تا در تاریکی گم شود. دم در چراغی از بالا روشنی می‌پاشید. گوش فرا داد. تنها باد به نرمی در کوچه می‌پیچید. برگشت و از دالان گذشت و توی حیاط آمد و نگاهی به درِ اتاق کرد که نیمه‌باز مانده بود و لرزید. چیزی او را می‌پایید. و لرزه خود را شنید که انگار استخوان‌هایش می‌ترکد. نه ناگهان بلکه دم‌به‌دم و یک‌نواخت و ریزریز می‌ترکد. چیزی لای درِ نیمه باز او را می‌پایید که خودش و پاییدنش و وهم بودن یا نبودنش روی پشتش سنگینی می‌کرد. و از جانی جنیید و در نیمه باز بود و کسی نه آن سوی و نه این سوی و نه میان آن نبود و تنها یک سنگینی پاینده روی همه چیز موج می‌خورد.

زمزمه پیچنده در کاسه سرش می گشت. نفس عمیقی کشید و به خود آمد و از خود گریزان سوی انبار رفت. می دید که انبار سویش می آید و هنگامی که تورفت انگار انتظار نداشت در باز باشد و انبار باشد و چرخ در آن باشد و تنها چرخ در آن نبود، چیزی در همه جا بود که پیش از این، نه خیلی پیش از این بلکه اندکی پیش، نبود و آن چه اکنون بود بویی، حالی، شکلی از خالی بودن در خود داشت و نقش نظم گم کرده ای از کوچه تنگ و درازی که سنگ فرش هایش در سایه و دیوار هایش در تاریکی حل می شدند بر رویش افتاده بود و نقش باد کرده ای از چرخ لایش می رفت و نقش از هم گریزی از دو چشم یک سنگینی در همه جایش بود و همه چیز همچون برکه خوابیده ای بود که انبوه بلندی بالا را انبوه ژرفی زیر می نمایاند که درخشندگی گم کرده است و همه چیز در خطی دست نخوردنی نادیدنی که وهم آلود و فریبنده در اندیشه می آمد از زیر همان همه چیز و همچون همان همه چیز آویزان می شد و چون در آن می نگرستی همه چیز بالا را گم می کردی و خودت را می دیدی که از پایت آویزانی و بالا را می نگری و حال آن که می بینی که بالا زیر تو است و تو که بالایی پایینی و تو که پایینی وهمی یا در وهمی و همچون وهم می نمایی و با این همه تنها همان تو است که برایت صورت حقیقت دارد اگرچه آویزان است و درخشندگی گم کرده است و وهم آلود است و حتی همان تو است که تو، خودت را، وجود نادیدنی بالای خط نادیدنی را که تویی می بیند اما می دانی که این توی نادیدنی بالای خط است که به جای تو آویزان است و برای آن می بیند و حس می کنی که آن توی آویزان و سرنگون اندیشه ندارد و هیچ ندارد و هرچه می کند از تو می گیرد و تویی که او را ساخته ای و تو به جای او و برای او خودت را می بینی و خم شو و دست بر پایان خودت و آغاز او بزن تا بینی که آن گاه تو هستی و توی آویزان در حلقه های از هم گسلنده که یکدیگر را می زاینند تاب می خورد و پخش می شود و توی بالا می فهمی که تنها خودت هستی و باز خودت هستی.

زمان همیشه حالی که ناگهان گذشته شده بود سخت چنین شده بود و دور رفته بود و نگریستن در آن نفسی از اندوه و نابستگی، و نیز بستگی، برمی‌انگیزاند (که همه در هم شده بودند و همه ماهیت خود را نگاه داشته بودند). پس او می‌دانست که چرخ شکسته نخواهد شد چون چرا چنین شود، و منوچهری جدا، تنها هست که دورافتاده است و او را با او کاری نیست و راهی در نزدیکیش است که خود در بر آن گشوده است و تا آن جا که بتواند رفت از آن خواهد رفت، و خواهد رفت، و دور خواهد شد، و آن گاه همه کوجه‌ها و دیوارهای دنبال هم با شاخه‌های درختان که با پیش رفتن او واپس می‌رفتند و وجود انبوه عظیم و بی‌نام آدمیان که در هر جا بودند بر ذهن او جلوه کردند و او دانست که خود نو یافته‌اش را همه جا جا تواند داد.

و آن گاه از انبار بیرون آمد و در را قفل کرد. و آن گاه بانگ خروسی در هوا جست که دنباله‌اش بریده نشد و روی یک زمینه کشیده و پیش‌رونده زمزمه‌ای مبهم و آویزان چون زمزمه انبوه سیم‌های گذرنده از یک بام مسجد به بام دیگر، لغزید تا اندکی بعد از بانگی دورتر برجسته شود و باز دنباله‌اش بریده نشود و باز بلغزد و باز از بانگی آن سوی تر برجسته شود و همچنان، تا آن که خروس خانه گلبانگ زد. و او در را قفل کرده بود و اکنون یاد چرخ (در تاریکی آن سوی در رفته) نزدش می‌آمد.

از حیاط گذشت و توی دالان رفت و از پیچ آن که سوی در رفت چشم بر هم نهاد اما باز گشود و دید کوجه همچنان پیش در است و در باز است و کوجه دور می‌رود و، در تیرگی، از روشنی چراغ کنار در خانه پنهان می‌شود. آن گاه دریافت که دسته‌کلید را همچنان در دست دارد. و خواهد رفت. و همه قفل‌های خانه بی‌آن باز نتوانند شد. و برمی‌گردد و آن را سر جایش می‌گذارد و آن گاه خواهد رفت. و برگشت و توی حیاط که آمد هیکل آشنای درخت‌ها، گردی کشیده حوض، بتابی‌های پیوندی آویزان بر لبه حوض، آجرهای همیشه در زمین نشسته حیاط، و خم‌های قلاب‌وار پنجره‌های آهنی را دید و می‌دانست که به زودی کلفت بیدار

می‌شود و آتش باد می‌زند (آتش با زردی درخشان به فروزندگی ته آبی زغال‌ها، شکاف فروریزنده خاکسترها، منقل به‌پاکی ساییده، سینی پرنقش نقره زیر انبر، و سوزن ته‌صدف و حبدان سرزرافشان و وافور حقه‌چینی) و شیر سررفته در آتش می‌ریزد و مرد آبکش پشت چرخ چاه می‌رود و میان خش خش جاروکردن حیاط بوی خاک نم بر آن پاشیده می‌پیچد؛ و دیگر نتوانست چهره همیشه نمایان منوچهر را در این زمینه جای ندهد، و آن‌گاه سرفه آقا و صدای کفش خانم که از پله‌ها پایین می‌آید نیز آسان در ذهن می‌گذشتند، و آن‌گاه چرا برود؟ نزد که برود؟ و بیزار و سرخورده، شتابان از دالان گذشت و در را بست و قفل کرد. در که بسته شد روشنی دالان پرید. و او دیگر در خانه بود.

کنار پنجره که رسید یادش به غوغای مرغ‌ها افتاد و هنوز زمزمه در هوا معلق بود؛ از پنجره دیگری بالا رفت و هنگامی که روی آستانه بود و لای در نیمه‌باز می‌گشت و پرده را پس می‌زد خروسی بانگی زد که در دنباله مواجهش بانگی دور لغزید و بانگی به بانگی می‌رسید و آن‌گاه برمی‌گشت و پیش می‌آمد و خروس همین خانه بود که هنگامی که او دسته‌کلید را در تاقچه نهاده بود و از نیمه اتاق گذشته بود نهیب برداشت، و اکنون روی آستانه بود و در را کشیده بود، و چفت پایین در کشو سریده بود و در سوراخ چارچوب گیر افتاده بود که نهیب را شنید و دیگر در بسته بود. در بسته بود که باز نمی‌شد چون چفت بالائی نبود که پایین بیافتد، چفت پایینی بود که پایین‌تر رفته بود و اگر سوراخ گودتر بود پایین‌تر هم می‌رفت و اکنون نمی‌شد از بیرون انگشت لای درز در کرد.

از روی آستانه به در انبار، که در تاریکی گوشه حیاط کم‌پدید بود، نگاهی افکند و چرخ آن سوی در بسته بود و کوچه آن سوی در بسته بود و کلید آن سوی در بسته بود و او این سوی در بود و همه از دسترسش بیرون رفته بودند و او باید برگردد و در رخت‌خواب خود بیافتد تا فردا برآید و چرخ را بیرون آورند و او کنار منوچهر به چرخ بنگرد که چگونه او را می‌برد؛ و خروس دوباره بانگ برداشت؛ و او دیگر کیست؟ باز کیست؟ باز

چیست؟ باز نیست. اگر برای خودش، شاید، اما نه برای منوچهر. او خودش است. و او را نخواهند خواست. و درها را بست و نرفت. و نشکست. یا از در بیرونش نبرد. یا توی چاهی نیانداختش. یا توی حوضی، یا زیر تاقی، یا از بالای کوهی. و نرفت و اکنون مانده است، بی‌کاره. و غوغای مبهم و آویزان همچون دم‌گرفتن سیم‌های کشیده از این سو به آن سوی مسجد در سرش می‌پیچید. و نرفته است و یک هستی تازه، یک هستی بی‌فریب، یک هستی خوارناشونده و استوار و از هم‌ناپاشان نیافته است تا در آن برود و در آن خود نیافته‌اش را جاده‌دهد؛ و اکنون مانده است، بیهوده، و درها بسته است و بامداد می‌رسد، و ناخواسته است و اگر باشد خوار است و اگر برود چرا نرفت، پیش از خواری نرفت و در بسته است و خودش آن را، آن‌ها را بسته است، با چشمی باز ولی با ذلت تسلیم؛ و منوچهر با بی‌پایی راه می‌افتد و او با داشتن پا مانده است. چرا نرفت و در را بست؟ یا نشکست؟ و در را بست. نشکست یا از در بیرونش نبرد یا توی حوضی نیانداختش یا زیر تاقی یا توی چاهی یا از بالای کوهی، و اکنون خودش را، نه چرخ را، نه جانشین خودش را، این خود نیافته‌اش را، بیهوده‌اش را، گول زده‌اش را، باخت‌اش را، خود چنین کرده‌اش را باخته است، گول زده است، بیهوده کرده است، خوار کرده است، شکسته است. و چنین بود که لبه بام که بالای سرش و اکنون روبروی چهره‌اش بود پس می‌رفت که بر زمینه آسمان پرستاره سیاه‌تر می‌شد و آن‌گاه آسمان پرستاره بود که ستاره‌ها در خط‌های کشیده نورانی، همه، نه یکی، نه دو تا، نه از هر سو، همه در یک سو از جای خود به پیش، پیش که دور می‌شد و از بالا به یک‌ور می‌لغزید، رانده می‌شدند و آن‌گاه همه چیز سبک شده بود، سبکی و کابوس‌واری رهائی خواب، و تند از هرچه تندتر و با این همه منگ شده بود و همه چیز و همه صداها در یک خفگی سرسام‌آور خاموشی زمزمه‌کننده‌ای که خاموش می‌شد فرو رفت و او انگار در تنوره گردنده و پایین‌رونده آب آسیاب افتاده بود که در آب پُر خزه و فرفره‌وار، در لغزندگی ستون موهوم

می‌رفت و به نه آن خورد و اندک تنوره را وارونه کرده بودند، اکنون که به  
ته آن رسیده بود وارونه کرده بودند که باز بالا می‌آمد، یا نه بالایی بود نه  
پایینی چون که جهت‌ها جهت خود را گم کرده بودند یا چنان شده بود  
که جهت‌هایشان موهوم می‌نمود، و آن‌گاه روی آب آمده بود و آب دیگر  
در تنوره نبود یا اگر بود آرام بود و به هیچ سویی نمی‌رفت و لخت و وارفته  
بود و او روی آن بود، روی سطحی بود که از بالای آن به زیر آن، به ته آن  
رفته بود و آب یا هرچه دیگر اهمیتی نداشت، آن‌چه که بود این بود که او  
باز روی آن چیزی آمده بود که اندکی پیش در ته آن بود و، اندکی  
پیش‌تر، از بالای آن ناگهان به ته آن رفته بود و اکنون که روی آن وامانده  
بود دردی سنگین نه تنها در مغز بلکه در تن خود می‌یافت، از تن خود در  
تن خود و در مغز خود و در همه تن و در درازای تن خود درمی‌یافت که  
اکنون روی آجرهای سخت که زیر آن و ته آن دیده نمی‌شد و می‌شد  
فهمید که پس نرفته است تا چیزی که از بالا افتاده است از سطحش  
بگذرد و زیرش رود و باز بالایش آید، پهن شده بود. سفری کوتاه و تند  
بود و اکنون، بر همان جای مانده، درد می‌کشید و خروس‌ها و مرغ‌های  
پشت پنجره همهمه‌ای داشتند که دیگر در جان او غوغا نمی‌کردند و تنها  
لبه ادراک از گردش و ایستنده او را خراش می‌دادند و او حس می‌کرد که  
خانه با افتادن سنگین و ناله‌آورش بیدار شده است (و تنوره باز می‌چرخید  
و این بار او بر سطح به سرسام‌آوری چرخنده آن مانده بود تا پایش از ته  
بیاید که نمی‌آمد) و اکنون شیشه‌های اتاق را می‌دید (و نمی‌آمد) که  
روشن شد (و نمی‌آمد).